

قصه ی رودخانه ی تنها



یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربان هیچ کس نبود. در کنار یک کوهستان زیبا رودخانه ای وجود داشت که بسیار تنها بود. او هیچ دوستی نداشت. رودخانه یادش نمی آمد که چرا به کسی یا چیزی اجازه نمی دهد تا داخلش شنا کنند. او تنها زندگی می کرد و اجازه نمی داد ماهی ها، گیاهان و حیوانات از آبش استفاده کنند.

یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربان هیچ کس نبود. در کنار یک کوهستان زیبا رودخانه ای وجود داشت که بسیار تنها بود. او هیچ دوستی نداشت. رودخانه یادش نمی آمد که چرا به کسی یا چیزی اجازه نمی دهد تا داخلش شنا کنند. او تنها زندگی می کرد و اجازه نمی داد ماهی ها، گیاهان و حیوانات از آبش استفاده کنند.

به خاطر همین او همیشه ناراحت و تنها بود. یک روز، یک دختر کوچولو به طرف رودخانه آمد. او کاسه ی کوچکی به دست داشت که یک ماهی کوچولوی طلایی در آن شنا می کرد. دختر کوچولو می خواست با پدر و مادرش از این روستا به شهر برود و نمی توانست با خود ماهی کوچولو را ببرد. بنابراین تصمیم گرفت، ماهی کوچولو را آزاد کند. دختر کوچولو ماهی کوچکش را در آب انداخت و با او خداحافظی کرد و رفت.

ماهی در رودخانه بسیار تنها بود، چون هیچ حیوانی در رودخانه زندگی نمی کرد. ماهی کوچولو سعی کرد با رودخانه صحبت کند اما رودخانه به او محل نمی گذاشت و به او می گفت: "از من دور شو."

ماهی کوچولو یک موجود بسیار شاد و خوشحال بود و به این آسانی ها تسلیم نمی شد. او دوباره سعی کرد و سعی کرد، به این سمت و آن سمت شنا کرد و از آب به بیرون پرید.

بالاخره رودخانه از کارهای ماهی کوچولو خنده و قلقلکش گرفت.

کمی بعد، رودخانه که بسیار خوشحال شده بود، با ماهی کوچولو صحبت کرد. آن ها دوستان خوبی برای هم شدند. رودخانه تمام شب را فکر می کرد که داشتن دوست چقدر خوب است و چقدر او را از تنهایی بیرون می آورد. او از خودش پرسید که چرا او هرگز دوستی نداشته، ولی چیزی یادش نیامد.

صبح روز بعد، ماهی کوچولو با آب بازی رودخانه را بیدار کرد و همان روز رودخانه یادش آمد چرا او هیچ دوستی ندارد. رودخانه به یاد آورد که او بسیار قلقلکی بوده و نمی توانست اجازه بدهد کسی به او نزدیک شود.

اما حالا دوست داشت که ماهی در کنار او زندگی کند، چون ماهی کوچولو بسیار شاد بود و او را از تنهایی در می آورد. حالا دیگر رودخانه می خواست کمی قلقلکی بودنش را تحمل کند، اما شاد باشد.